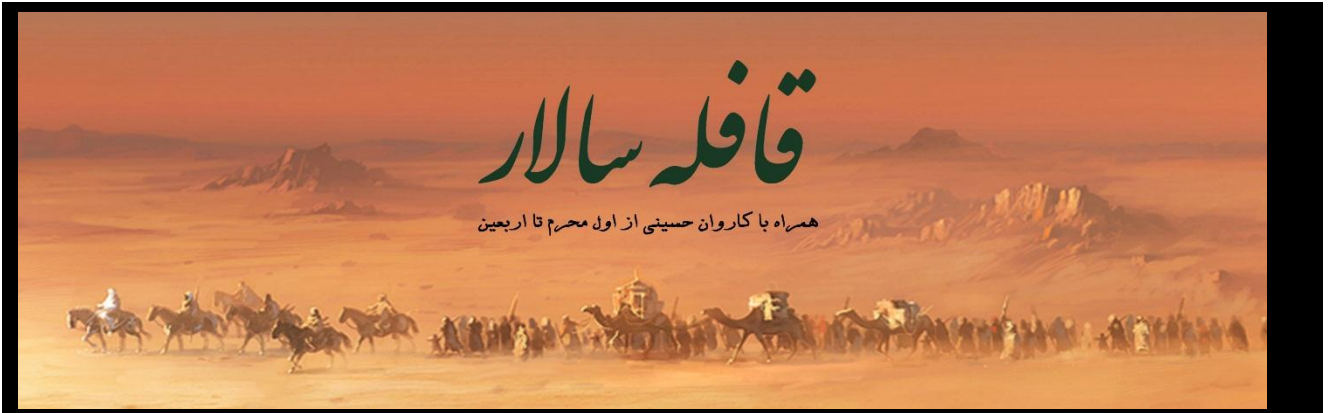


قافله سالار

همراه با کاروان حسینی از اول محرم تا ربیعین



سوم محرم

گفت : چند درهم؟

مردان با نگاه به هم، حیا کردند و سر به گریبان بردند.

مهربان لبخند زد.

گفت : خجل نباشید، آنقدر درهم هست که شما را راضی کنم.

بزرگشان از دیگران رخصت گرفت.

گفت : شصت هزار درهم.

کیسه‌های درهم را، یک به یک شمرد و به آنان داد.

گفت : اما به یک شرط.

مردان به او خیره شدند.

بزرگشان گفت : به چه شرطی؟

قافله سالار گفت : به شرط آنکه زمین کربلا را به صدقه از من بپذیرید،

محبانم را به قبرم رهنمون شوید، و آنان را تا سه روز مهمان کنید.

مردان، مات ماندند و با دیدگانی اشک آلود، عهد کردند تا همیشه میزبان زائران او باشند.

قافله سالار با آنان وداع کرد و از کنار نهر علقمه براه زد.

خورشید از میان نخل‌های سر به آسمان کشیده پرتو افشان بود، و او راهی خیمه‌گاه.

از کنار زنان گذشت.

زنان خیمه‌گاه، نشسته کنار علقمه هر یک به کاری.

بچه‌ها دویدند و خود را به آب زدند.

ریاب، عبدالله را در آب بازی داد و رقیه صورت اسماء را شست.

هانیه، فاطمه و سکینه را در پُر کردن مشک‌های آب یاری کرد.

و زینب، تنها در کنار نهر نشسته بود و خیره به آب، دست بر آن می‌سایید.

ام وهب به او نزدیک شد.

گفت : تنها نشسته‌اید.

گفت : بنشین ام وهب.

در کنار او نشست.

زینب گفت : این سرزمین برای من دیاری آشناست. گویی سال‌هایی بی‌شمار در آن زیسته‌ام،
با خاک و سنگ و باد و غبارش خو گرفته‌ام. خاطرات دوران کودکی‌ام، وصف این ایام است ام وهب.

گفت : نگرانید؟

زینب گفت : نگران؟!!

گفت : کاش برادرت بنی‌امیه را بحال خود رها می‌کرد و به استقبال حوادث نمی‌شتافت.

زینب گفت : نمی‌تواند.

گفت : آخر نه مردمان یار اویند و نه تقدیر زمانه با اوست.

زینب گفت : حسین فرزند راههای روشن خدا و کشتی نجات و معدن قداست و علم و بندگی است.

نور هدایت است در دل تاریک ظلمانی شب، حجت خداست بر بندگان او و خلیفه خدا در زمین.

به انتظار یاری این و آن نمی‌ماند. هر که از او روی گرداند هلاک خواهد شد.

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد.

گفت : ام وهب! غروب هیچ طلوعی را تا کنون بی حسین ندیده‌ام.

اگر او نباشد، آسمان میل به گریستن دارد، خورشید از طلوع شرم می‌کند، و زمین، آرامش خود را از دست می‌دهد.

دوباره ساکت ماند، و لحظات سپری شد.

گفت : احساس غریبی دارم ام وهب.

لحظاتی در سکوت، به آب روان خیره ماند، و خورشید، انوار طلایی خود را بر آب تاباند.

ام وهب گفت : از مادران برایم بگویید.

زینب گفت : مادرم؟! از او چه بگوییم؟ در این مجال اندک، چه می‌توان گفت؟

و به تالو نور خورشید که بر آب می‌تابید خیره ماند.

گفت : مادرم فاطمه، نوری است که تمام انوار از اوست!

محبوبی فرآورده